



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

د مولانا سعيد افغانی د سولی او تفاهم، نشراتی ارگان

www.said-afghani.org

آزاده، ټولنیزه، علمي، فرهنگي او نشراتي ارگان



Dr.Said Afghani

د مولانا سعيد افغانی : آزاده ، ټولنیزه ، علمي ، فرهنگي او نشراتي ارگان ته ښه راغلاست!



تاریخ نشر : یکشنبه نهم جون ۲۰۱۳ - هالند

## حکایت ۲۰۱

از آنروزی تفکر کن که ایزد - بحق باشد میان خلق داور  
چنان باید که تخمی کاری امروز - که فردایت همی نیکی دهد بر

« امیر معزی »

## پاداش ترجم

راوی این حکایت استاد ابوالفضل بیهقی مؤرخ نامی دربار غزنه است و چون در انشاء آن استاد ارجمند دست بردن و آنرا نقل بمعنی کردن با در نظر گرفتن فصاحت و بلاغت اصلی آن شایسته نیست، عین نوشتهء او را نقل میکنم .

هره لیکنه دلیکوال خپل نظر دی او خپله دلیکوال اند څرگندوی  
استفاده از مطالب سایت « ارگان نشراتی صلح و تفاهم مولانا سعيد افغانی » با ذکر مأخذ آن آزاد است

استاد بیهقی میگوید : از عبدالملک مستوفی به بست شنیدم در سنهء خمسین و اربعمائیه و این آزاد مرد، مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی . گفت:

بدان وقت که امیر سبکتگین بست بگرفت و با یتوزیان برافتادند زعیمی بود بناحیت طالقان ، ویرا احمد بو عمرو گفتندی . مردی پیر و سدید و توانگر ، امیر سبکتگین ویرا پسندید از جملهء مردمان آن ناحیتو بناوخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش باوی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر اورا بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی ، و این دوست پدر من بود « احمد بو نصر مستوفی »

روزی با پدرم میگفت ( و من حاضر بودم ) که امیر سبکتگین با من شبی حدیث میکرد احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود، پس گفت :

پیشتر از آن که من به غزنین افتادم یکروز بر نشستم نزدیک یک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم بلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیزتک و دونده بود .

چنان که هر صیدی که پیش می آمدی باز گرفتی ، آهویی دیدم ماده و بچه ای باوی ، اسپ را بر انگختم و نیک پیشرو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد.

بگرفتم و بر زین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود. چون لختی بر آمد آوازی بگوش من آمد، باز نگریستم، مادر بچه بود که بر اثر من میآمد و غریوی و خواهشکی میکرد. اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر ویرا نیز گرفته آید و بتاختم ، چون باز از پیش من برفت . باز گشتم و دوسه بار همچنین می افتاد و این بیچاره گک می آمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم. مادرش همچنان نالان می آمد .

دلم بروی بسوخت – با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد برین مادر مهربان رحمت می باید کرد بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم، شب تاریک شده بود و اسپم بی جو مانده سخت دلنگ شدم و چون غمناک در اتاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا بگفت یا سبکتگین بدان که آن بخشایش که بدان ماده آهو کردی و این بچه گک بدو باز دادی و اسپ خود را بی جو یله کردی، ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زابلستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم. و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه لاله غیره .

من بیدار شدم و قوی دل گشت و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و به یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است .

سلسله این حکایات ادامه دارد...

[www.24sahat.com](http://www.24sahat.com)

[www.said-afghani.org](http://www.said-afghani.org) – بازگشت به صفحه اصلی